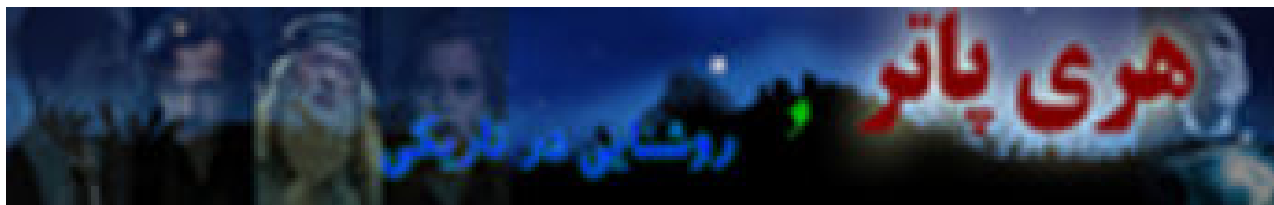


هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی



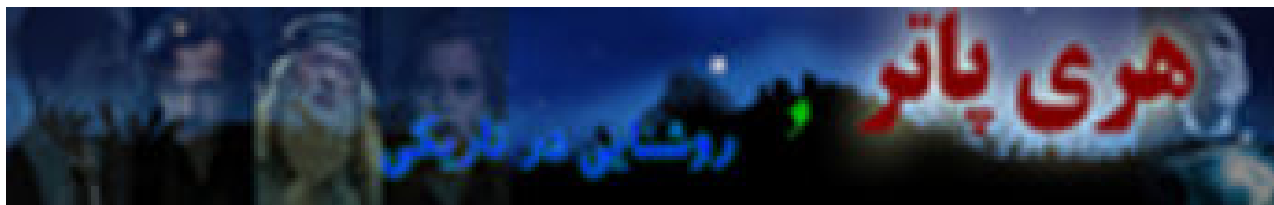
فصل بیست و نه: در دسر

با چوب روشن، وارد شد. سه دوستش هم پشت سرش. نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. با احتیاط، آن پله های لیز و لزج را طی می کرد. تاریکی بسیار زیاد بود و نور اندک چوب او را می بلعید. اندک اندک جلو می رفت. پله ها هم پایانی نداشت. جیک دوستانش در نمی آمد. هر چه جلوتر می رفتند، هوا سردتر می شد و تاریکی هم ظلمانی تر. امیدواریش زیاد بود. به یقین رسیده بود که این مکان برای ولدمورت بسیار مهم است. چرا که سعی کرده بود امنیت آن را افزایش دهد. اما هر چه بیشتر جلو می رفت، احساس ناچوری در او ایجاد می شد. تاریکی تاریک تر می شد و کمی بعد دیگر طلسم روشنایی دیگر کارساز نبود و هیچ دیده نمی شد. دیگر هیچ نوری از نوک چوب دستی بیرون نمی آمد.

این چه بود؟ چطور ممکن است این تاریکی نور را از یک چوبدستی بگیرد؟ چطوری آن جادوی لوموس خنثی شده بود؟ این افکاری بودند که در مغز هری می چرخیدند. آرام گفت:

«احتیاط کنین»

و باز هم قدم برداشت. هیچ نمی دیدند. به ناچار، باید دست به دیوار می گرفتند. دیوار لزج و ناخوشایند بود. اما چاره ای نبود. برای حفظ تعادل باید از دیوار کمک می گرفتند. مدتی دیگر هم پیش رفتند. تاریکی باز هم افزایش یافته بود. هری نه دیده بود و نه شنیده بود و نه به عقلش می رسید که امکان این چنین پدیده ای باشد. به یاد می آورد که همواره شنیده بود که سیاهی آخر تاریکی است. اما اینجا چیزی فرای تاریکی و سیاهی بود. هر قدم هم که به جلو می گذاشتند، تاریکی



افزایش می یافت. هری در حال جلو رفتن بود و دست خود را از دیوار گرفته بود که ناگهان چیزی را زیر دست خود احساس کرد. گویا رون و هرمیون و جینی متوجه آن نشده بودند. چون وقتی هری ایستاد، آن سه محکم به هم برخورد کردند و چند پله سقوط کردند. هری افتاده بود و چند پله ای هم غلط خورده بود. نمی دانست برای دوستانش چه اتفاقی افتاده است. کم کم احساس کرد که چیزی نرم و لزج در حال پیچیدن دور اوست. با دستش سعی کرد آن را بشناسد اما نمی توانست. صدا زد:

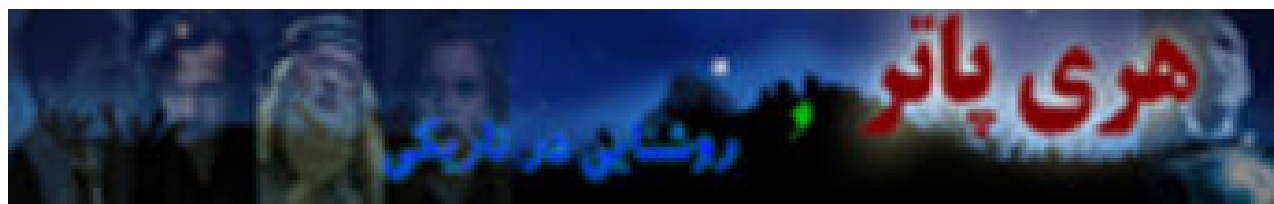
«جینی؟ رون؟ هرمیون؟»

جوابی نیامد. نگرانی زیادی به سراغش آمد. هول کرده بود. نکند برای دوستانش اتفاقی می افتاد؟ برای بار هزارم این نظر در ذهنش گذشت:

«نباید اونا رو با خودم می آوردم»

هری احساس کرد که کم کم در حال کشیده شدن است. فشار هم زیاد می شد. قفسه سینه اش کم کم به درد می آمد. آن چیز یا آن موجود لزج و نرم، او را با خود می کشید و می برد. ناگهان به خود آمد و دید که چوب دستی اش همراهش نیست. اطراف را تا می توانست جستجو کرد اما چیزی نیافت. سعی کرد با دستش جادویی انجام دهد و آن موجود را متوقف کند. اما نتوانست. تمرکزش را از دست داده بود.

خوب بود که هری اطراف را نمی دید. و الا افکارش بسیار بدتر به هم می ریخت و هیچ کاری نمی توانست بکند. درست در آخرین لحظه ای که نزدیک بود در گودالی عمیق فرو رود؛

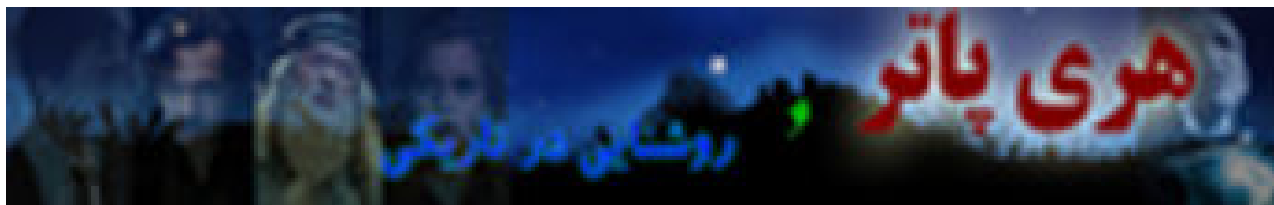


هری ناگهان فکری به ذهنش رسید. به شکل جانور درونش درآمد. ققنوسی زیبا و جوان. به محض این که به این موجود بدل شد، احساس کرد که دیگر فشاری رویش نیست. بال هایش را گشود و پرواز کرد. وقتی اوج گرفت، متوجه شد که در معرض وقوع چه حادثه عظیمی بوده است. در واقع روی گودالی عظیم پرواز می کرد. درون آن، پر بود از مار. انواع و اقسام مار در آن ها یافت می شد. از مسیر حرکت یک مار، متوجه شد که یک افعی عظیم او را حمل می کرده. اما چگونه؟

آن مار چگونه در عین حالی که خود را دور هری پیچیده بود او را کشانده بود؟ این امکان پذیر نبود. از آن طرف، یک باسیلیسک در حال نزدیک شدن به جمع مارها بود. تازه فهمید که اگر کمی دیر جنبیده بود، با آن مار به درون آن گودال عظیم فرو رفته بود و توسط آن همه مار خورده می شد. فکرش باز گشت.

—«جین؟ رون؟ هرمیون؟»

به سرعت به اطراف پرواز می کرد و می گشت. اما هیچ اثری از آن سه نبود. مستأصل مانده بود که چه کند. مسیری را که از آن وارد شده بود را باز گشت. اکنون که به ظاهر یک ققنوس بود، تاریکی برایش معنایی نداشت. شاید ولدمورت فکر اینجایش را نکرده بود. مسیر را باز گشت. هیچ نشانی از دوستانش نبود. بعد از مدتی، مجدد به حالت انسانی باز گشت. دستش را روی دیوار قرار داد و مجدد در تاریکی پایین رفت. مجدد آن برآمدگی مشکوک را احساس کرد. این بار از آن رد نشد. سعی کرد آن را شناسایی کند. با لامسه اش. بعد از مدتی، متوجه دو سوراخ باریک شد. دهان آن را هم پیدا کرد و فهمید که آن سر یک مار است.



تعجب. این چه کاری می توانست بکند؟ هری سعی کرد آن را فشار دهد یا بچرخاند. اما نتوانست. نگرانی اش افزون شده بود. چیز جدیدی به خاطرش رسید.

—«فسس فس فسس»

بعد از آن، صدایی شنیده شد. هری مجدد سعی کرد اطرافش را لمس کند تا تغییری حس کند. احساس کرد که جای آن سر مار، فضای بازی موجود است. وارد آن شد. ناگهان نور عظیمی را احساس کرد که به چشمانش راه می یابد. پس از اندکی، به نور عادت کرد. وقتی اطرافش را نگریست، از تعجب چشمانش چهار تا شد. او در جایی دیگر بود. جایی بسیار آشنا.

—«هری؟ هری؟»

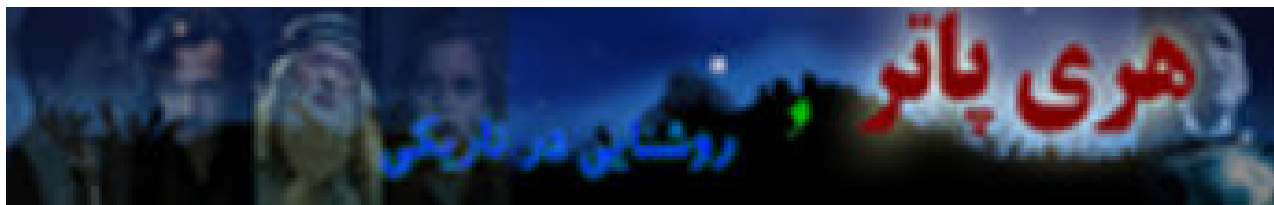
اما خبری از او نبود. نگرانی اش باعث شده بود که نتواند به درستی بیندیشد.

—«رون؟»

جوابی نیامد.

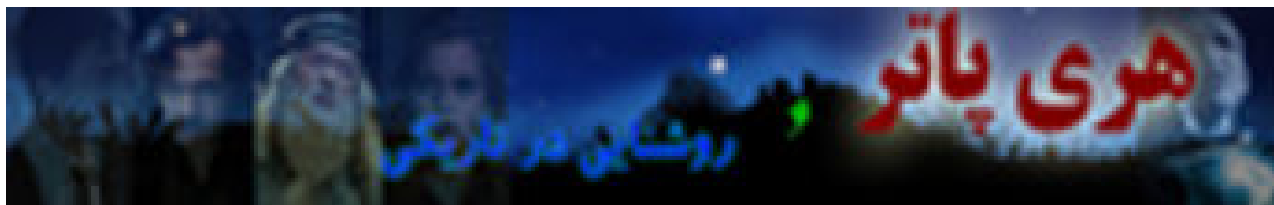
—«هرمیون؟»

جوابی نیامد. نمی دانست که چه باید بکند. در آن تاریکی. البته اندکی نور موجود بود که فقط باعث می شد هاله و سایه دیوارها را تشخیص دهی. نزدیک بود اشک از چشمانش سرازیر شود. سعی کرد با دستش اطراف را بگردد. روی زمین را لمس کرد و این طرف و آن طرف را با دست کنترل کرد. بعد از چند لحظه،



برادرش را نوازشی کرده باشد. در کمال تعجب احساس کرد که برادرش در حال نفس کشیدن است. چشمانش گشاد شد. به سرعت دستش را به زیر گردن برادرش قرار داد. دید نبض او در حال زدن است. بسیار خوشحال شده بود. لبخند به لبانش شتافت.

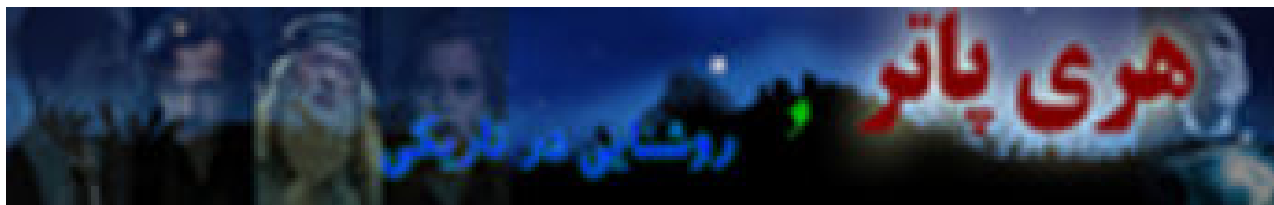
متوجه جسم دیگر شد. به صورت روی زمین افتاده بود. موهایش وزوزی و قهوه ای بودند. او را بازگرداند. متوجه شد که هرمیون است. اما به سختی. چون ابتدا از ترس جیغی کشیده و رویش را بازگردانده بود. صورت هرمیون بسیار به هم ریخته بود. شناسایی اش سخت بود. انگار از ارتفاع بسیاری به زمین خورده باشی. به سرعت مشغول شد. طلسم های درمانگری را که آموخته بود تند و تند روی هرمیون اجرا می کرد. خونریزی آن قطع شد. اما زخم هایش باید بانداژ می شد. عجیب بود که هرمیون چطور این چنین زخم هایی برداشته و نمرده! بانداژی ظاهر کرد و صورت هرمیون را باند پیچی کرد و تنها برای دیدن و نفس کشیدن و حرف زدن فضا گذاشت. به سمت رون بازگشت. متوجه شد که از زیر سر رون، باریکه ای از خون روان است. به سرعت دست به کار شد و چند طلسم هم حواله رون کرد. خونریزی بند آمد. چند بانداژ هم فدای سر رون کرد. بعد چوب هری را از چوب بیرون آورد و مشغول بازی بازی کردن با آن شد. در کنار دیوار سرد آن محوطه نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. نمی دانست چه باید بکند. هری کجا بود؟ این محفظه بسته کجاست؟ چه باید می کرد؟



مکان برای هری بسیار آشنا بود. چندین بار آنجا رفته بود. حدس زدن این موضوع نباید کار بسیار مشکلی باشد که او در هاگوارتز بود. بلی. در هاگوارتز. با کمی دقت در اطراف متوجه شده بود که در هاگوارتز است و با دقت بیشتر متوجه شده بود که در اتاق نیازمندی هاست. بیشتر به اطراف دقت کرد. اتاق بسیار ساده ای بود. یک تخت راحتی در گوشه ای قرار داشت. یک میز و صندلی در گوشه ای و یک شومینه هم بود که گویا هری از آن وارد شده بود. یک کتابخانه هم موجود بود. اینجا چه خبر بود؟

جینی هم چنان نشسته بود و می اندیشید که چه کند. هر فکری که به ذهنش رسیده بود را امتحان کرده بود. آپارات که نتوانسته بود بکند. کریستی را صدا زده بود و او هم پیدایش نشده بود. هری را صدا زده بود و او هم نیامده بود. فاکس را صدا زده بود. باز هم پیدایش نشد. دیگر تحمل نداشت. سرش را در بین دستانش پنهان نمود و بی صدا گریست.

هری نمی توانست سر در بیاورد. چرا او در هاگوارتز بود؟ یعنی ولدمورت به این راحتی می توانسته به هاگوارتز رفت و آمد کند؟ اما اکنون وقت این افکار نبود. به سرعت مشغول شد تا ردی از جاودانه ساز بیابد. نشانی از جادوی سیاه. بعد از یک ربع گشت و گذار و به هم ریختن آن اتاق، هیچ چیزی نیافته بود. احساسی به وجودش رخنه کرده بود. احساس عطش. تشنگی مفرط. در ذهنش گفت:



«کاش یه پارچ بزرگ پر از آب اینجا می بود»

در کمال تعجب، در کنار تخت که یک میز کوچک عسلی بود، یک پارچ و یک جام طلایی ظاهر شد. بسیار گیرا بودند. هری را به خود می خواندند. گویا هری مسخ شده بود. بدون هیچ فکر دیگری، به سرعت به سمت پارچ و جام رفت. فی الفور جام را پر از آب کرد و نوشید. چه گوارا بود. باری دیگر. باری دیگر. گوارا تر. باری دیگر. تا این که احساس کرد پارچ به پایان رسیده است. با خشنودی پارچ و جام را سر جای خود قرار داد.

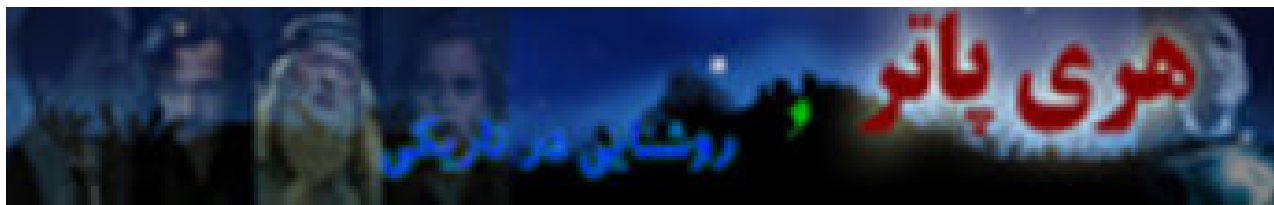
احساسی دیگر در وجودش رخنه کرده بود. احساس خواب آلودگی شدید. بدنش تحت کنترل خودش نبود. دلش می خواست بخوابد. ابتدا سعی کرد با آن مقابله کند. اما نتوانست و خود را در آغوش احساس رها کرد. خود را روی تخت انداخت. چشمانش بسته شدند.

جینی هم چنان بی صدا می گریست. تا این که احساس کرد شیئی در حال تکان خوردن است. کمی دقت کرد و نور چوب دستی اش را افزایش داد. متوجه شد که هرمیون تکان می خورد. به سرعت خود را بالای سر او رسانید. هرمیون ناله می کرد. ناله ای گنگ و مبهم.

«هر...ن...رو...ک...ن...ای...ک»

متوجه شد که هرمیون در حال گفتن هذیان است. ناامیدانه سر جای خود بازگشت و بعد از چند لحظه، دوباره مشغول گریه شد. نمی دانست چه باید بکند. اکنون به این نتیجه رسیده بود که کار اشتباهی کرده است. از اول کار اشتباهی کرده بود.

by: James Potter



نباید خود را به هری می چسباند. نباید او را به اطاعت از احساسش وادار می کرد. حال که خودش و رون و هرمیون از هری جدا مانده بودند، مطمئناً فکر آن ها از ذهن هری بیرون نمی رفت و آن وقت نمی توانست به درستی وظیفه اش را انجام دهد. وای که چقدر خودخواه بوده است. فقط به خاطر یک عشق دوران نوجوانی هری را به این چنین دردمندی انداخته بود.

—چقد من خودخواهم—

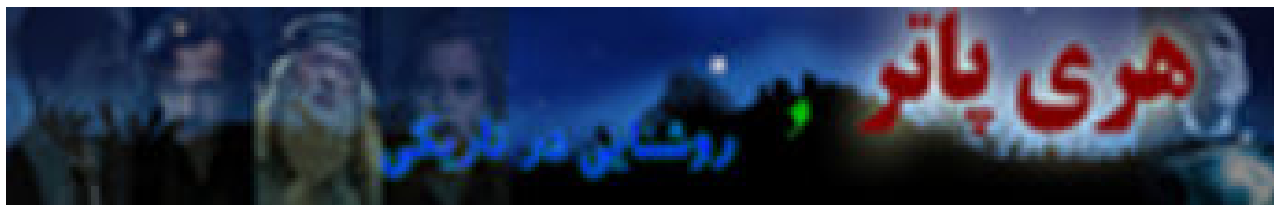
دستش را بالا آورد و محکم در صورت خوابانید. سرش را روی زانوانش گذاشت و مجدد گریه را از سر گرفت.

چه خواب شیرینی بود. به نظر شیرین می رسید. اما نه. احساسی دیگر جای آن را گرفت. هری احساس ناخوشایندی داشت. مگر نباید او خواب می بود؟ او که به شدت خوابش می آمد. اما این خواب نبود. یک رؤیا در عین بیداری بود. هری فضای تیره و بازی را می دید. احساس می کرد که در آن خواب، حقیقتی را مشاهده می کند. این دیگر چه وضعش بود؟ این هم برنامه ای از جانب ولدمورت بود؟ می خواست چه کند؟ از این برنامه چه نفعی می برد؟ در همین افکار بود که صدایی سرد و بی روح شنیده شد.

—تو کی هستی؟—

ترس به هری راه یافته بود. ابتدا قصد جواب داشتن نداشت. اما ناگهان چهره دامبلدور از جلوی دیدگانش گذشت. شجاعتش را باز یافت و گفت:

—من هری جیمز پاتر هستم. تو کی هستی؟—

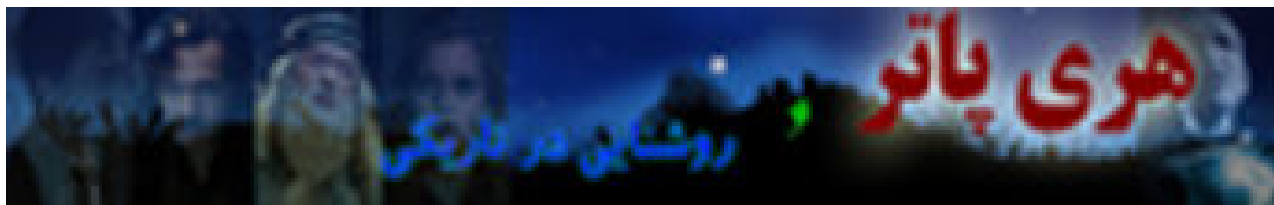


«تو هری پاتری؟ چطور منو نمی شناسی؟ من لرد ولدمورت کبیر هستم. تو با من چی کار داری؟ خود من کجاست؟»

«آروم آروم. خود تو اینجا نیست. اون نمی دون که من اومدم سراغ تو. من اومدم که تو رو نابود کنم»

«خیلی به خودت مطمئنی هری جیمز پاتر. برای این که به تو بخششی کرده باشم، بهت اجازه می دم که روحتو در اختیار من بذاری تا من بتونم به دنیای واقعی پیام»

«هه. عمرا. یه دونه ولدمورت برامون زیادیه. نمی خوایم دو تا داشته باشیم»
در فکر هری چیز دیگری بود. چگونه بود که اکنون او در حال صحبت با ولدمورت بود؟ جاودانه ساز کجا بود؟ چطوری شده بود؟ احساس می کرد که روح ولدمورت درون اوست و با او ارتباط برقرار کرده است. خاطراتش را سعی کرد مرور کند. یادش نمی آمد که جاودانه ساز را در آن اتاق دیده باشد. ناگاه به خاطرش رسید. آن جام و آن پارچه. امکانش بود که روح در آن ها موجود باشد. در کتاب های سالازار خوانده بود که روح می تواند در سیالات هم قرار گیرد. حتماً همین بوده. حال متوجه می شد. آن احساس تشنگی شدید، از اثرات جاودانه ساز بوده که او را وادار به خوردن آن آب کرده است. و آن احساس خواب آلودگی شدید بعد از آن. حال باید چه می کرد؟ او تصمیم دیگری داشت. او می خواست که یکی از جاودانه سازها را بیابد و سپس با چند طلسم خیلی سخت همه جاودانه سازها را از بین ببرد. اما برنامه اش به هم خورد. هر چند توانسته بود که یکی از جاودانه سازها را بیابد اما باز هم کارها سخت شده بود. در همان کتابی که از سالازار بود،



خوانده بود که یکی از راه های نابودی جاودانه ساز، ارتباط با روح آن است. این را دامبلدور هم گفته بود. ریسک این کار خیلی بود. هری در اصل نمی خواست این ریسک را بپذیرد. اما حال که ناخودآگاه این کار را کرده بود. پس باید تا انتهایش می رفت. عزمش را جزم کرد.

«خیلی تو فکری هری جیمز پاتر. بهتره زیاد حواست پرت نشه. چون دوست دارم وقتی می کشمت حواست جمع باشه»

«تو می خوای منو بکشی؟ خیال کردی. فکر می کنی به همین راحتی می تونی از پس من بر بیای؟»

«هیچ کس نمی تونه در برابر حمله های لرد ولدمورت طاقت بیاره. تو که چیزی نیستی»

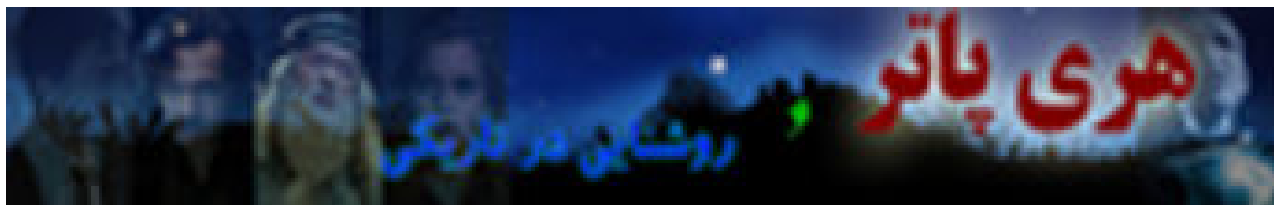
«حالا ببین»

«بعد از این که کارم باهات تموم شد می بینی»

«مثلاً می خوای چی کار کنی؟»

«این کارو»

ناگهان هری احساس کرد که چیزی درونش در حال تکان خوردن است. انگار طوفانیست. یک جریان عظیم. بعد از چند لحظه، ضربه عظیمی به او وارد آمد. احساس می کرد که روحش خرد شده. او نمی دانست که این چیست. مبارزه روح؟ باید با روحش با روح ولدمورت مبارزه می کرد؟ هر چه فکر می کرد نمی توانست به خاطر بیاورد که آیا در کتاب ها چیزی در این باره دیده است یا نه.



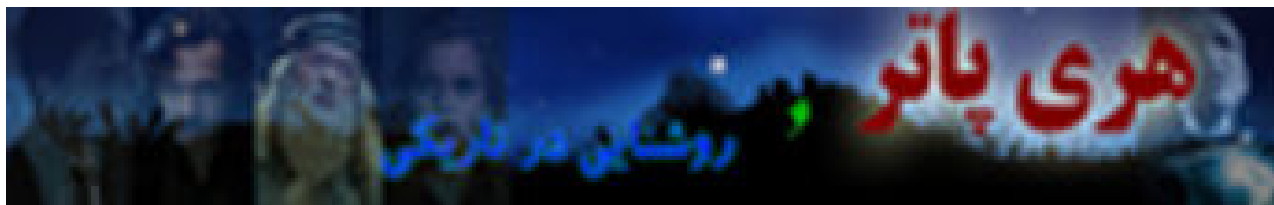
چگونه باید با روح مبارزه می کرد؟ چطوری باید با روحش با روح و لدمورت مبارزه می کرد؟

آن ضربه عظیم، توانایی هری را گرفته بود. احساس می کرد از درون خرد شده است. روحش ضربه دیده بود. زخمی شده بود. اما احساس دیگری هم داشت. احساس می کرد که روح و لدمورت هم کم کار شده. احساس می کرد که روح و لدمورت هم ضربه خورده است. احساس می کرد که روح و لدمورت ضعیف شده.

اما چطور؟ و لدمورت به او حمله کرده بود. پس چرا خودش زخمی شده بود؟ این ها همه احساس بود. نمی دید. می شنید و احساس می کرد. روحش را احساس می کرد که ضربه خورده و افتاده. روحش به شکل یک انسان به ذهنش می رسید که به شدت زخمی شده و افتاده. و لدمورت را هم به همین شکل احساس می کرد. غوغای عظیمی در درونش بود.

هری روی تخت خوابیده بود. لباس هایش به شدت به تنش چسبیده بودند. عرق شدیدی از سرور و تمام بدنش شره می کرد. به خود می پیچید. پاهایش را در شکمش جمع کرده بود. صورتش در هم رفته بود. درد عظیمی بود. درد جسمانی خیلی بزرگ.

فکرش به شدت کار می کرد. چگونه باید با این تکه روح مبارزه می کرد؟ فکر کرد شاید بشود طلسم فرستاد. دستش را تصور کرد و به سمت و لدمورت گرفت. طلسم فرمان را به سمت او گرفت. احساس کرد که موفقیت آمیز است. احساس



می کرد که جریانی از سمت خودش به سمت ولدمورت می رود. بعد از آن، صدای سرد دوباره شنیده شد:

«طلسم ممنوعه پاتر؟ بهت یاد ندادن که استفاده از این طلسم غیر مجازه؟»

هری نفس نفس زدن را از صدای ولدمورت درک می کرد. گفت:

«چی شده؟ خسته شدی؟»

«فکر نمی کردم اینقدر قدرت داشته باشی. اقرار می کنم که جا خوردم. اما هنوز

شکست نخوردم. تو قدرت منو هنوز ندیدی»

غوغا افزایش یافت. هری هنوز به درستی نمی دانست که چه باید بکند. دوباره

سعی کرد طلسم بفرستد. اما بعد از مدتی، متوجه شد که اشتباه است و باید راه

دیگری را برگزیند. ولدمورت باز هم حمله کرد و باز هم هری شکست خورد.

آنقدر ضربه خورد که دیگر احساس کرد در حال سقوط است.

ناامیدی مطلق. شکست. اندوه. غم. یأس. تأسف.

دیگر داشت به این نتیجه می رسید که خودش را تسلیم کند. حداقل شاید زنده

می ماند. قبل از این که ولدمورت عمل دیگری بکند، صدایی که فکر می کرد یکی

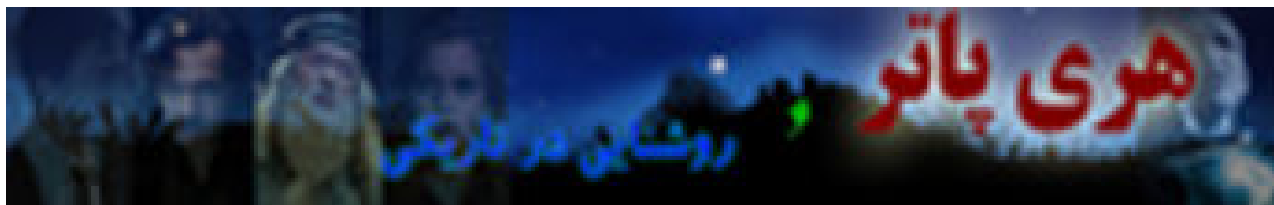
دو بار آن را شنیده است در ذهنش فریاد کشید:

«نیروی عشق»

در آن لحظه، توجهی نکرد که آن صدا، صدای چه کسی است. اما با این حال، کلمه

بسیار کارآمد بود. چرا که هری را به خود آورد. حالا می توانست درک کند.

دامبلدور همواره می گفت نیروی عشق او، بزرگترین سلاح اوست. اما هری نمی

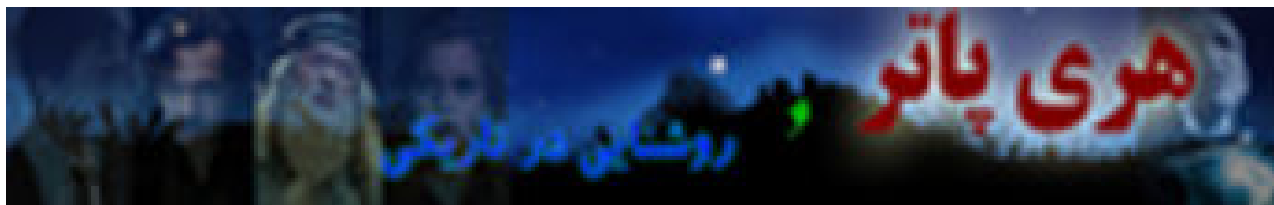


توانست بفهمد که عشق چگونه نیرویی است. حالا می فهمید. نیروی عشق، به روح او بستگی داشت. به روح او وابسته بود. نیروی عشق، در روح هری بود. حافظه تصویری به کمکش آمده بود. همه چیز در حال درست پیش رفتن بود. نیروی هری در حال افزایش بود. روحش در حال باز سازی بود. احساس می کرد که تمامی زخم هایش در حال ترمیم است. در عوض احساس می کرد که ولدمورت قصد حمله ای دیگر دارد. اما او هم سعی می کند خود را ترمیم و آماده کند. هری پیش دستی کرد. تفکراتش به جای عادی بازگشته بود. نیروی عشق. احساس می کرد می تواند هر کاری بکند.

وقتی احساس کرد به اندازه کافی آماده است، دست به کار شد. ولدمورت زیرک بود و چالاک. در ابتدا هری نتوانست کاری از پیش برد و چند بار دیگر هم ضربه خورد. اما...

تختی که هری روی آن خوابیده بود، به شدت خیس شده بود. عجیب بود. آن همه آب از بدن هری دفع شده بود؟

هری راه اصلی را یافت. بعد از چند بار ضربه خوردن، توانست راه درست را بیابد. با چالاکي بیشتر، ولدمورت را تحت اختیار گرفت. روح ولدمورت را در اختیار گرفت. می توانست ذهنیات روح را بخواند. هری احساس می کرد که روح دیگر کاملاً در اختیار اوست.



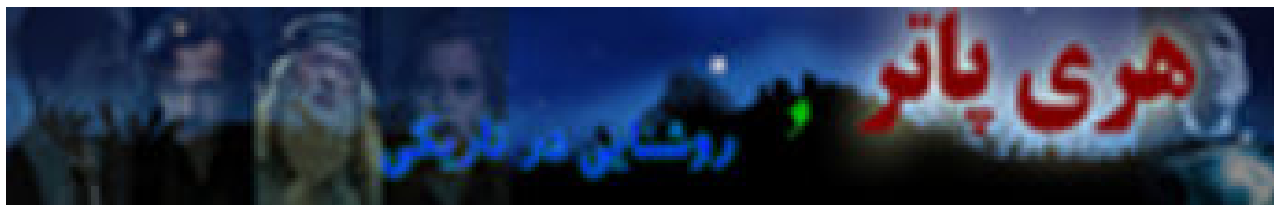
ولدمورت دیگر لال شده بود. خستگی مفرط. تحت اختیار کسی دیگر قرار گرفتن. فکرش را هم نمی کرد که این پسر بچه هفده ساله اینقدر نیرو داشته باشد. نیرویی ناشناخته. وقتی پسر حمله کرد، به شدت تعجب کرد. این چه نیرویی بود؟ آنقدر قوی بود که باعث شد کلی انرژی از دست بدهد. چند ضربه هم به آن پسر وارد کرد. اما پسر قوی تر از این حرف ها بود و بعد تمام.

هری احساس می کرد که قدرت از ولدمورت سلب شده است. خواست او را بکشد. اما حافظه تصویری مجدد تصاویری را روبرویش قرار داد. انفجار روح برابر بود با انفجار خودش. البته فقط یک احتمال بود. تصمیم گرفت که اهمیتی ندهد و روح را از بین ببرد. حداقل کاری بود که می توانست انجام دهد.

اما دوستانش چه؟ دنیای جادوگری چه؟ آیا او نمی توانست کار دیگری انجام دهد؟

تصویر جینی و رون و هرمیون مدام جلوی دیدگانش رژه می رفت. او اینها را دوست می داشت و نمی توانست آن ها را تنها بگذارد. باید راه دیگری می بود. راهی دیگر. راهی دیگر. و یافت. او که توانسته بود با این نیرو کنترل روح را به دست بگیرد. پس مطمئناً می توانست او را از کار بیندازد و از بدن خود خارج کند. می دانست که روح در بدن اوست. پس باید کاری می کرد که روح ناتوان شود و بعد از بدنش خارج شود. آن وقت باز هم برنامه هایش درست از آب در می آمد. می توانست اتصال را انجام دهد و روح ها را از بین ببرد. دستور داد و عملی شد.

اما...



«هری؟ هری؟ کجایی؟ هری؟»

«چی شد؟»

«هری جواب نمی ده. جوابمو نمی ده»

«خب ببین رون یا هرمیون یا جینی کجان»

سعی کرد و باز هم پیغامی نشنید. نگرانی درونش افزایش یافته بود. چند ماشین در حال نزدیک شدن بودند. چند چراغ روی سقف ماشین ها بود که دو رنگ آبی و قرمز را متصاعد می کردند. صدای زیادی هم تولید می کردند.

«چی کار کنیم؟»

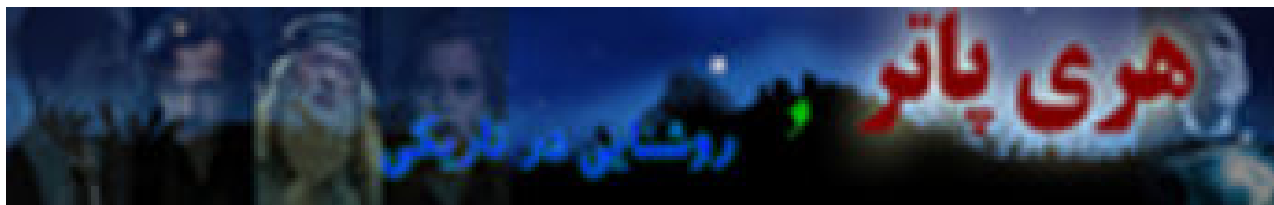
«نویل. لونا»

«درسته»

بعد از یک ارتباط ذهنی کوتاه، نیویل به عنوان جانشین هری در زمان غیبت او، تصمیم گیری کرد و فرمان داد. تصمیم بر این شد که کریستی همه شان را به قرار گاه منتقل کند. البته قبل از آن، ویتترین آن مغازه را به حالت اول بازگردانند و همه حفاظ های امنیتی را دوباره فعال کنند.

موفق شدند که ویتترین را به حالت اول بازگردانند. اما وقت نکردند حفاظ های امنیتی را فعال کنند. چون آن سه ماشین خیلی نزدیک شده بودند. به سرعت درها را بستند و توسط کریستی غیب شدند و به قرارگاه باز گشتند.

هری ماند و دوستانش.



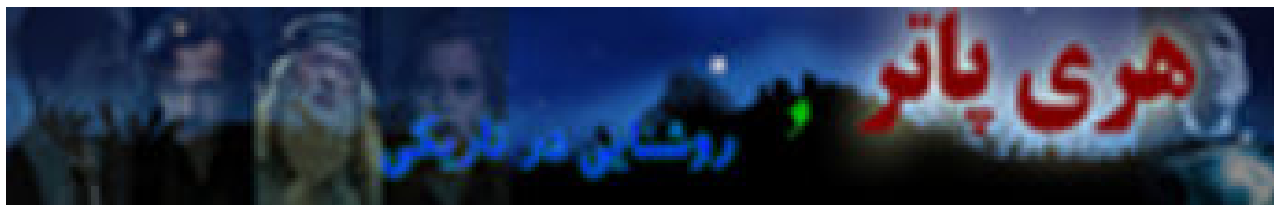
هری به روح دستوری داد که او دیگر هیچ کاری نتواند بکند. نه حمله و نه دفاع. آن نیروی عجیب این همه قدرت به او می داد. قدرتی که همیشه دامبلدور از آن دم می زد. به روح دستور داد که از جسم او خارج شود و شد. اما مشکل چیز دیگری بود. احساس می کرد که انرژی اش به شدت تحلیل رفته. احساس می کرد که روحش به شدت خسته شده و دیگر توانایی هیچ کاری را ندارد. احساس می کرد که روحش شکسته شده. چهره جینی را تصور کرد و بعد به خوابی فرو رفت. خوابی واقعی واقعی. نه تصویری نه روحی و نه جنگی. فقط خواب.

— «هری»

هق هق کنان هری را صدا می زد. شاید فرجی می شد. تکانی دیگر را احساس کرد. به سرعت به سمت رون و هرمیون شتافت. متوجه شد که رون در حال بال بال زدن است. رون سعی می کرد که بانداژ روی سرش را بکند. چهره اش معذب بود و بسیار ناراحت بود. مدام در تلاش بود تا بانداژش را بکند.

— «بازش کنین. این چیه روی سرم؟ خیلی اذیتم می کنه. اینو از روی سرم بردارین»

جینی ناچار شد او را بیهوش کند و به خوابی عمیق فرو برد. هرمیون هم به همین کار مشغول شد. او هم سعی داشت بانداژهای روی صورتش را بکند. فریاد می کشید و مویه می کرد. جینی ناچار شد که او را هم بیهوش کند. وضعیت مناسب نبود. چند جادو انجام داد و یک تخت و چند بطری نوشیدنی ظاهر شد. تخت را روی زمین گذاشت و با جادو رون و هرمیون را روی تخت قرار داد تا راحت



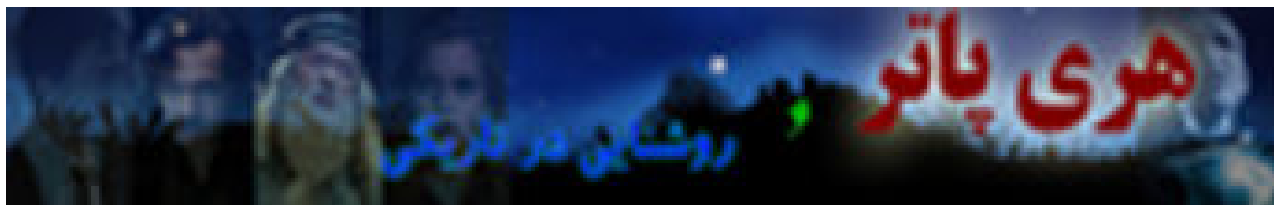
عظیم را پشت سر گذاشته بود. جنگ روحش با تکه روح ولدمورت. در درون بدن هری. هری موفق شده بود که روح ولدمورت را ناک اوت کند و از بدن خودش خارج کند. هری اکنون به تکه روح تسلط کافی داشت.

آیا باید همانجا کار همه روح ها را تمام می کرد؟ آن موقع بهترین موقعیت بود. می توانست همان موقع کار همه تکه های ولدمورت را پایان دهد و بعد ولدمورت اصلی را نابود کند. اما دوستانش چه؟ آن ها کجا بودند؟ باید آن ها را می یافت. ممکن بود در خطر باشند. چه مدت بود که او بیهوش بود؟ بیهوش که نه. خوابیده بود؟ نمی دانست چه کند. تصمیم خود را گرفت.

جام را از میز عسلی کنار تخت برداشت. به دقت به آن نگریست. مطمئن شد که جام هلگا هافل پاف است. با حرکت دستش، روح را به درون جام راند. وقتی مطمئن شد که روح نمی تواند خارج شود یا کار دیگری انجام دهد، آن را در جیبش گذاشت.

چند چیز بود که هنوز برایش قابل فهم نبود. باید از روح ولدمورت می کشید. بعد از آن جدال، چیزهای دیگری را کشف کرده بود. هری دستش را دور لیوان گرفت و با کمی تمرکز توانست. حال می توانست خاطرات روح را ببیند.

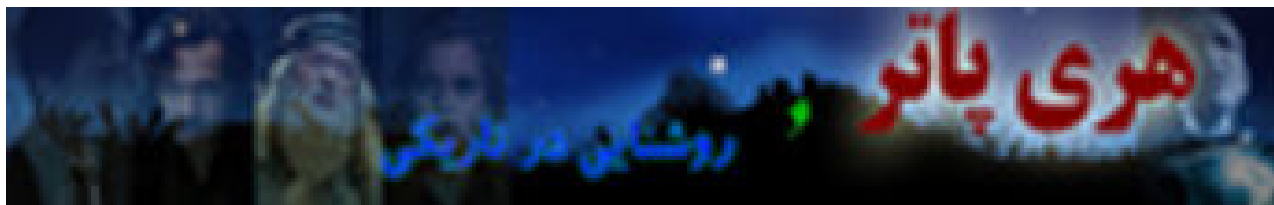
او در گذرگاه خاطره ها بود. او در یک خاطره بود. خاطره ای از هاگوراتز. در اتاق نیازمندی ها. ولدمورت، بعد از این که نتوانسته بود شغل معلمی را از دامبلدور بگیرد، خود را نامرئی کرده بود و به این اتاق آمده بود. طلسم های حفاظتی سنگینی روی آن اتاق خاص قرار داده بود و بعد رفته بود. بعدها که قدرتش افزون شده بود، توانسته بود گذرگاهی به آن اتاق باز کند. ورودی آن را هم در



زیر یک مغازه قرار داده بود. مغازه ای که با بورگین رقابت تنگاتنگ داشت. اما همواره با هم تبادل جنس می کردند. صاحب آن مغازه جادوگر بود. اما در میان مشنگ ها زندگی می کرد. متوجه شد که آن مکانی که از آن عبور کرده اند، چند شعبه داشته است.

فهمید وقتی دستش را برای اولین بار روی سر آن مار کشیده است، دریچه ای دو پله پایین تر باز شده است. اما چون می خواسته برگردد و آن سر مار را بررسی کند، ایستاد. رون و هرمیون و جینی به او برخورد کردند. هری چندین پله پایین پرتاب می شود. اما احتمالاً دوستانش در آن حفره فرو رفته بودند. بعد از آن، ماری او را می گیرد و به سمت خانه اش می برد. خوشبختانه به موقع به شکل ققنوس در می آید و نجات می یابد. باز می گردد و راز در ورودی را کشف می کند و بعد وارد گذرگاه خاطره ها می شود و در آن خاطره ظاهر می شود. ولدمورت عجب قدرتی داشته که توانسته این خاطره را زنده و واقعی کند. به صورتی که بشود روی تخت خوابید. کتاب ها را برداشت و از پارچ و جام آن آب خورد.

هری باید دوستانش را می یافت. به سرعت با زبان مار، به شومینه دستور داد. شومینه جایش را به دری داد. هری جام را در جیبش قرار داد و از در خارج شد. وقتی در را بست، باز هم همان تاریکی تاریک. مجدد میتواند سر مار را روی دیوار حس کند. بعد از این که سر مار را لمس کرد، به شکل ققنوس در آمد. درست پنج پله پایین تر، حفره ای مشاهده کرد. دریچه ای که به سیاهچالی ختم می شد. چقدر مخوف بود. به سرعت به سمت پایین پرواز کرد.



جینی مجدد مشغول گریه شده بود. نتوانسته بود تحمل کند. کار اشتباهی کرده بود. تصمیم گرفت که اگر توانست از این محل خارج شود، دیگر با هری همه جا نرود. چرا که اگر هری تنها باشد، فکرش بهتر کار می کند و نگران آن ها نمی شود. آن وقت هری می توانست تصمیم درست را بگیرد. چشمانش را بسته بود و متوجه نوری که به سیاهچال راه یافته بود نمی شد. نور نزدیک تر می شد. تا چشمانش را باز کرد...

ققنوس، بعد از وارد شدن و چهار متر سقوط آزاد، متوجه چیزی شد. متوجه شد که دختری با موهای قرمز روی یک صندلی نشسته است. در دست چپش چوب دستی است و در دست راستش یک بطری. کنار او، تختی است دو نفره که دونفر روی آن بیهوش بودند. جلوی دختر مو قرمز رفت. دختر متوجه او نشد. چون چشمانش را بسته بود. اما ناگهان چشمانش را باز کرد.

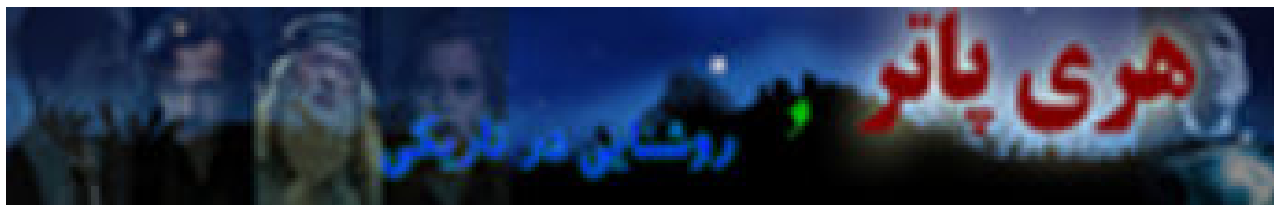
—«هری؟»

هری به شکل انسان درآمد. دختر خود را به شدت به بغل او انداخت. هری تعادلش را از دست داد و افتاد. جینی توجهی نمی کرد و به شدت هری را می فشرد. مدام می گفت:

—«معذرت می خوام. معذرت می خوام»

هری گفت:

by: James Potter



– «کافیه»

جینی آرام شد. اما برخواست. هری احساس کرد که جینی در حال گریه کردن است. گفت:

– «مگه تو بهم قول ندادی که دیگه گریه نکنی؟»

جینی در حالی که هم چنان می گریست گفت:

– «مگه میشه گریه نکنم؟ من ازت مغذرت می خوام»

– «برای چی؟»

– «برای این که اگه من با تو نیومده بودم، تو خواست هی به من پرت نمی شد. اگه

تو نتونی کارت رو درست انجام بدی تقصیر منه»

– «نه. من حواسم به تو پرت نشد. ماجراش مفصله. بهتره از این جا بریم. این جا

جای خوبی نیست. رون و هرمیون چه شون شده؟»

– «از اون بالا سقوط کردیم. بعد از مدتی به هوش اومدم. دیدم که اون دو تا به

شدت مجروح شدن. اما من هیچ کاریم نشده. نمی دونم چرا من هیچ کاریم نشد»

– «به خاطر این که تو اشک ققنوس رو داری. اون توی تمام وجودته. فکر می کنی

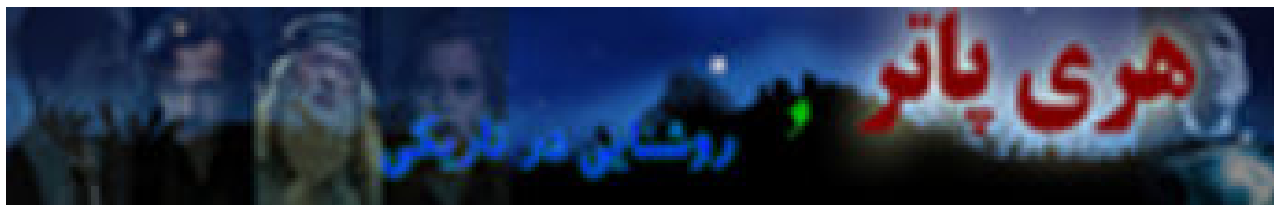
اشک چطوری تولید میشه؟ اشک قسمتی از خونه. و یه سری مواد دیگه که توی

بدنه. فاکس، تمام قدرت اشک های شفا بخششو به تو داده. تو صدمه دیدی. اما به

خاطر خون فاکس و اشک فاکس، تو بعد از چند لحظه درمان شدی»

– «جدی میگی؟»

– «جدی جدی. حالا باید بریم. پاشو»



جینی خود را از روی هری بلند کرد. دست هری را گرفت و او را بلند کرد. جینی گفت:

«بیا چوب دستیت با ما افتاده پایین»

«خوب شد. فکر می کردم برای همیشه گمش کردم»

هری چوب را گرفت و در جیب خود قرار داد. به شکل فاکس در آمد و هر چهار نفرشان را غیب کرد.

«از صد و بیست و چهار به مرکز. از صد و بیست و چهار به مرکز. به گوشم»

«مرکز، صد و بیست و چهار. به گوشم»

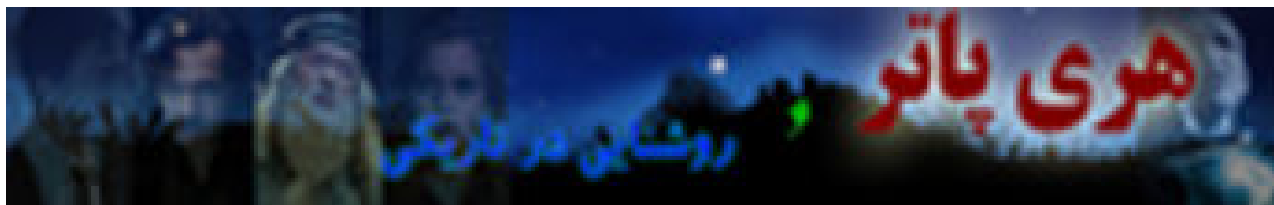
«وضعیت زرد. تمامی موانع امنیتی غیر فعال شده. همه دوربین ها و سنسور ها و غیره از کار افتادن. پاساژ همینطور روی هواست. دستور چیه؟»

«علت از کار افتادن دستگاها رو پیدا کنین»

«ما تمام تلاشمونو کردیم. انگار خود به خود از کار افتادن. هیچ چیز مشکوکی اینجا نیست. خودشون از کار افتادن»

«این که نمیشه. دقیق تر بگردین»

«ما خیلی دقیق گشتیم. با این که همه دستگاها خود به خود از کار افتادن، اما هیچ چیزی از هیچ کدوم از مغازه ها کم نشده. هیچ اثری از شکستگی شیشه ها و یا به زور باز شدن در ها وجود نداره»



«خب اگر سنسورا و دورینا خود به خود از کار افتادن، امکان این هم هست که درها هم خود به خود باز بشن. تو از کجا می دونی که هیچ چیزی از توی مغازه ها کم نشده؟»

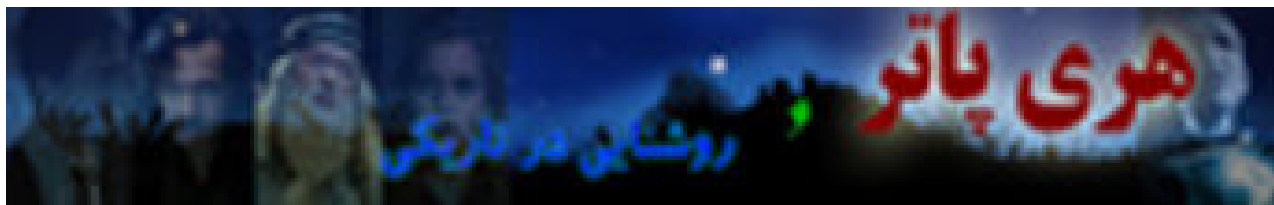
«چون ویتیرینا همه منظم و مرتبن و هیچ تکونی هم نخوردن. خیر سرم من همین دیروز اینجا کشیک بودم»

«خیلی خب. اما جواب دادن به رئیس و نوشتن گزارش با خودتونه. تیم فعال سازی رو می فرستم. صد و بیست و چهار جواب بده. صد و بیست چهار؟»
اما صد و بیست و چهار نمی شنید. چرا که در میان زمین و آسمان، در طبقه هم کف آن پاساژ، آتشی طلایی و سرخ ایجاد شد. آتشی بزرگ. بعد از آن، سه نفر در آن میان ظاهر شدند. یک دختر مو قرمز که ایستاده بود و با تعجب جلوی خود را می نگریست. یک پسر مو قرمز به همراه یک دختر مو قهوه ای که بیهوش و پانسمان شده روی یک تخت دو نفره بودند و یک پرنده زیبا که روی شانه دختر مو قرمز نشسته بود.

پرنده بلند شد و روی تخت چند دور پرواز کرد و بعد به همراه آن تخت غیب شد. دختر ماند.

همه آن چنان مبهوت مانده بودند که هیچ کاری نمی توانستند بکنند. دختر تکه چوبی در دستش داشت. آن را چند بار تکان داد و بعد از آن، همه آن افراد بیهوش افتاده بودند.

دختر در حالی که به سمت خروجی می رفت، چوبش را به این طرف و آن طرف و بالا و پایین تکان می داد و اشعه های مختلف را می فرستاد. بعد از آن که مطمئن



شد همه سیستم های امنیتی فعال شده اند، در را بست و قفل کرد و بعد از اصلاح حافظه همه آن مأموران، آن ها را به خیابان بالایی فرستاد. زیر شنل نامرئی رفت و بعد دو دوربین بالای در ورودی را هم فعال کرد. بعد از آن، به سمت کوچه پشتی رفت. دوباره آتشی زیبا ایجاد شد و پرنده ظاهر گشت. روی شانه دختر نشست و لحظه ای بعد، هیچ کس در آن کوچه تنگ و تاریک نبود جز سوت باد شبانگاهی. آسمان غرشی کرد و بعد از آن، بارش باران شروع شد. نم نم باران آرام آرام سطح خیابان را خیس می کرد.

پایان فصل بیست و نهم